

شخصیتها:

- فرخنده

- سیروس

هر دو حدود بیست و هشت تا سی سال سن دارند.

صحنه: زیرزمین خانه‌ای قدیمی. روبه رو در دولنگه‌ی چوبی با چند پله‌ی منتهی به حیاط. یک کرسی و صندوقچه‌ای قدیمی در سمتی و خمره‌ای بزرگ در سمت دیگر. روی کرسی تعدادی کتاب و مجله و روی تاقچه یک گرامافون قدیمی به چشم می‌خورد. از دیوارها ریسه قیسی، فلفل، بامیه و غیره آویخته است. روی سایر تاقچه‌ها تعدادی شیشه، کوزه و دبه قرار دارند. لامپ کم نوری از سقف آویخته که کلید آن کنار در ورودی است و نزدیک آن، یک آبکش حصیری به دیوار نصب شده. از قاب در، تنه درختی کهنسال و پرتو نیمه جان غروب بر دیوار آجری دیده می‌شود. صدای خش خش برگها در باد شنیده میشود.

چمدانی گشوده در وسط. فرخنده پشت به در و کنار آن نشسته، سر بر آرنج نهاده و چشمها بسته است. پس از لحظاتی، سیروس به آرامی از پله‌ها پایین می‌آید. چهره او دیده نمی‌شود. پس از مکثی کلید چراغ را می‌زند. لامپ خاموش شده و صحنه حالتی نیمه تاریک می‌گیرد. سیروس دست کشیده، آبکش حصیری را برداشته و جلو صورت می‌گیرد. فرخنده چشم گشوده و با تعجب لامپ خاموش شده را می‌نگرد. پیش از آنکه سر بچرخاند، سیروس با گامی از آخرین پله پایین می‌پرد.

سیروس: هوو... .

فرخنده: [ باجینی ترسناک ] کی هستی؟

سیروس: [ با لحنی ساختگی ] بوی آدمیزاد می‌شنفم.

فرخنده: تو... ؟

سیروس: دیو دیگ به سر، هوو... .

فرخنده: [ با تردید ] صبر کن بینم... !

سیروس: به چه جرأتی پا گذاشتی تو کنام من؟

فرخنده: [ مکث. ناگهان با خوشحالی ] وای خودتی؟

- سیروس: تو چی؟ انسی جنی، پری یا حوری؟ هوو. . .
- فرخنده: . . . ا . . . بند دلم پاره شد. [ بالحنی ساختگی] اصلا شما کجا، اینجا کجا؟ پارسال دوست امسال آشنا!
- سیروس: زبون نریز که یه لقمه خام منی.
- فرخنده: آدم خوری؟ نکنه منو بخوری. [به سوی کلید چراغ می رود]
- سیروس: از گشنگی نه نا دارم نه نفس، کی به دادم می رسه؟ [راه او را سد میکند] هیچکس؟
- فرخنده: معلومه خسته راهی. . . چون عوض تنوره مٹ گرگ زوزه می کشی.
- سیروس: هوم. . . ؟ گرگم ؛ گرگم و گله می برم.
- فرخنده: [قلمی از جیب در می آورد] اکی، چوپون دارم نمی دارم.
- سیروس: من می برم خوب خوب باشو.
- فرخنده: من نمی دم پشگلاشو .
- سیروس: خونه خاله کدوم وره؟
- فرخنده: نه اون وره نه این وره. . . همین وره همین وره. [می خندد. با لحن قصه گو] حالا که اومدی متین و معقول و مؤدب بشین خاله برات یه قصه قشنگ تعریف کنه.
- سیروس: هوو. . . چه قصه ای؟
- فرخنده: [دوباره می کوشد به سوی کلید چراغ برود] قصه. . . قصه ی نخود نخودی . . .
- سیروس: این رو که فوت آبم. [با حرکت مانع می شود] نه، برای نرم کردن دل دیو، یه قصه بکر لازمه!
- فرخنده: خب خب. . . حالا یه قصه بکر، قصه ای که هیشکی هیشکی نشنیده؛ قصه خودم.
- سیروس: هوم. . . اینم که تکراری، تماتیکه . . .
- فرخنده: یکی بود یکی نبود، غیر خدا هیشکی نبود. توی یک دیار دور که یه ورش کوه بود یه ورش صحرا یه ورش جنگل یه ورش دریا. . . دختری زندگی می کرد. . .
- سیروس: از قضا اسمش هم بود فرخنده.

- فرخنده: فضولی موقوف! . . . این دختره توی هفت آسمون یه ستاره هم نداشت.
- سیروس: . . . اخی . . .
- فرخنده: س س س . . . جونم براتون بگه، اون فقط یه نفر رو داشت. . . اسمش؟ اسمش
- سیروس: . . . حالا هرکی، کار نداریم.
- فرخنده: آها آها . . . ؟
- سیروس: خب بعله، یه مرد بود . . .
- فرخنده: دور از جون مرد.
- فرخنده: دیو حق دخالت تو قصه نداره.
- سیروس: فوتینا، بی دیو قصه معنی نداره.
- فرخنده: حالا این مرده، که به زبون خودش اعتراف می‌کنه نامرده. . . من نمیگم ها، من فقط می‌گم بی معرفته، رفته و سراغی از ما نگرفته [پاورچین به سوی کلید چراغ می‌رود] انگار نه انگار که توی این شهر قشنگ، زیر این لوح کبود، یه دخترخاله هست با یه دل نقلی این قدری، که گاهی این دل ریزه میزه. . . [خود را به کلید چراغ رسانده و لامپ را روشن می‌کند] برای پسرخاله تنگ می‌شه. . .
- سیروس: [با روشن شده چراغ، آبکش حصیری را از جلو صورت بر می‌دارد. با لحن عادی] به خیالم مرد قصه اون یاروی دیگه‌س. هه، بقیه شو بلدم. اون وقت دختره با همون دل نازک نارنجی دست به کار میشه؛ آهای خاله آهای خان باجی! دستم به دامتون مردم از تنهایی دلم پوسید. . .
- فرخنده: [با لحن عادی] جانا سخن از زبان ما می‌گویی . . .
- سیروس: . . . آخه کاموابافی لیسانس می‌خواست؟ ببینم اصلاً رواست منی با این متانت، این وقار و جاهت، گیسام گوشه خونه رنگ دندونام بشه؟ آخه شوری مشورتی؛ گاس شووری سایه سری. . .
- فرخنده: [دهن کجی میکند، سپس] ببین. . . حالام که بعد از عهد و بوقی طرفدارات رخصت فرمودند بیایی سر قوم و خویشا منت بذاری، نیش و کنایه نداریم ها .

سیروس [ در اطراف زیرزمین می‌چرخد ] در خونه که چارتاق بازه تو اتاقه‌ها هم که کسی  
نیس، صدا هم که می‌کنیم نمی‌شنوی یکی بیاد زار و زندگیتونو جارو کنه چی  
عروس خانم؟

فرخنده [ با اضطرابی محسوس ] ا. . . لابد مامان رفته در رو باز گذاشته. [ مکث، با خنده ] ای  
بابا، دیگه دزدها هم از خونه ما روی گردانند.

سیروس شاید می‌دونن نابترین جنس رو دیگرون دزدیدن!

فرخنده [ پس از مکثی، با شرم ] اینقدر از اومدنت جا خوردم که . . . خوبی سیروس؟  
نازی؟ اون جغله آتیش پاره‌ات . . .؟ کجان؟

سیروس این بار تنهام.

فرخنده همچی می‌گی این بار انگار سال به دوازده ماه اینجایی. من که یادم نیس کی  
دیدمت. هووه . . . نازی آبستن بود، بعله، دو سال هم بیشتره.

سیروس هیچ معلوم هست چه می‌کنی؟

فرخنده بار و بندیل می‌بندم

سیروس توی زیرزمین!؟

فرخنده [ با خنده ] نه خوب. . . نیست خیلی از یادداشتها و نوشته‌ها هم اینجان بعد هم یه

چند شیشه مربا، چه می‌دونم قیسی، مویز و این جور چیزها سوا کنم. . .

سیروس [ با اشاره‌ای ضمنی به او ] این همه خوردنی شیرین!؟ طرف قند خورش بالا نباشه

سکته کنه رو دستت بمونه؟

فرخنده [ حرف را برمی‌گرداند ] خوب شد دیدمت. هووم

سیروس اوامر؟

فرخنده به نظر شما. . . [ یکی دو شیشه ترشی را نشان می‌دهد ] اینها رو می‌ذارن بار هواپیما

کرد؟

سیروس دکی . . . نچ، حمل ترشیجات ممنوعه.

فرخنده ا . . . همین یکی دو شیشه هفت بیجار. . .؟

سیروس هر رقم ترشیده؛ چه آلوترش چه آبلیمو، چه هم . . . دوشیزه نفتالین زده‌های ته پستو.

فرخنده [با شیطنت قلم را به حالت تهدید بالا می‌برد.] الهی جگرت بالا نیاد پر رو . . . [مکث] ای وای خدا مرگم بده سیروس بعضی وقتها پاک یادم می‌ره تو دیگه زن و بچه داری.

سیروس [زیر لب] بهتر! [مکث] اینجا انگار زمان ساکت بوده، هیچ تکون نخورده، فرخنده چه خوب کردی او مدی. خیلی که به خودم دلخوشکنک می‌دادم این بود که ای . . . غیرتت بجنبه یه تک پا بیایی فرودگاه. گفتم درسته زمخت و بی احساسه اما یه دخترخاله که بیشتر نداره. . . حالا می‌بینم یه هو، دو روز قبل از رفتنم پیدات شده؟

سیروس [تاچه‌ها را واری می‌کند. بی‌اعتنا] تو که می‌دونی من ویری‌ام، یه وقت ویرم بگیریه تا کوه قاف هم می‌رم.

فرخنده ولی کاش بچه‌ها را هم برای زیارت سیمرغ می‌آوردی.  
سیروس بارک الله؟ معلومه هنوز اهل بخیه‌ای. خب بینم، این سالها توی کدوم آخوری سر می‌کردی؟ شعر، رمان، یا بازم بوم شناسی؟

فرخنده بی فرهنگ! این چه طرز حرف زدن با خانومه‌است؟ ناسلامتی اهل ادبی.  
سیروس [بالای چمدان می‌ایستد.] خوب زندگی رو بقچه کردی، همه چی تا شده و مرتب. [از جیب چمدان دفترچه گذرنامه را برمی‌دارد و ورق می‌زند.] عکس قحط بود؟ این چیه؟ [شکلک در می‌آورد.]

فرخنده بدش من . . . بی سلیقه . . . [نمی‌تواند گذرنامه را از دست او بجاپد]  
سیروس [گذرنامه را ورق می‌زند.] خوبه خوبه . . . [با اشاره‌ای نامحسوس به او] هم کالا صادر می‌شه. . . { و تلنگری به گذرنامه} هم ارزا!

فرخنده چوب حراج خورد به دار و ندارم. رقم درشتش ماشین بافتنی بود. نبودی بینی، اشکم داشت در می‌اومد.

سیروس خاله در چه حاله؟ [پنهانی گذرنامه را در جیب بغل خود می‌گذارد.]

فرخنده [پس از اشاره‌ای حاکی از چه بگویم؟] یه چشمش خنده‌س یه چشمش گریه.  
عصری فرستادمش پیش مامانت.

سیروس ضیافت آبجی و باجیه پس! دیگه چه دسته گلی مونده به آب بدن؟  
فرخنده چه کنن طفلکها؟ فقط همدیگر رو دارن. آخرین واگن قطار این دو خانواده  
من بودم.

سیروس که تو هم قیقاج، داری از خط خارج می‌شی  
فرخنده [باخنده] هنوز خونه تون نرفتی لابدا؟ مٹ همیشه [لحظه‌ای نگاهشان تلافی می‌کند  
حرف را برمی‌گرداند] دیدی گیلاسه چه شکوفه‌ای داده؟ مامان می‌گه دست کم دو  
دبه مرباس. یکیش برای تو یکیش هم برای سیروس و نازی... [با حسرت] دلم  
نیومد بگم مامان کپنهاک تهران نیس دبه مربا بفروستی.

سیروس پس پسره کپنهاکه؟  
فرخنده های... پسره چیه؟ اسم داره... هوشمند، بچه محلتون بوده  
سیروس به نظر آشنا نمی‌آد. نج، هوش‌منگ...  
فرخنده: سیروس...!

سیروس [صندوقچه را می‌گشاید.] خب بابا... هنوز که نه به داره نه به بار.  
فرخنده [زیر لب] عمو یادگار خوابی یا بیدار؟ آش جو خوردی یا ماست و خیار؟ [مکث  
کوتاه] بیا، بیا بریم بالا یه استکان چایی بدم بنخوری.

سیروس نه! من بالا نمی‌آم، چیزی هم نمی‌خوام. [از صندوقچه یک طبک اسباب بازی که دو وزنه  
با نخ به طرفین آن آویخته بیرون آورده و می‌چرخاند. طبک به صدا در می‌آید.] زدیم بر طبک  
بیعاری... [طبک را برای فرخنده پرتاب کرده که او در هوا می‌قاپد.] نج، نج...  
صندوقچه ساز و نوازه! [چند صفحه گرامافون بیرون می‌آورد. فرخنده گرامافون را نشان  
می‌دهد. سیروس به سوی آن رفته و صفحه را روی دستگاه گذاشته و روشن می‌کند. صدای  
خشدار تصنیفی قدیمی به گوش میرسد. روی کرسی لم می‌دهد. پس از لحظاتی، چه خوبه  
بینی یه گوشه دنیا هنوز بوی بچگیت رو می‌ده] به بالا اشاره می‌کند. [اتاقها را

کاغذ دیواری کردین از اون حس و حال قدیمیها افتاده، ولی حیاط با حوض  
کاشیش و درختهای گیلاس و زرد آلوش... و اینجا...

فرخنده این زیرزمین فراموش شده‌س. راستش جمع کردن وسایل بهانه بود. آخه امروز  
آخرین روزیه که خونه تنهام، فردا مهمونیه. دیدم تنها فرصتیه که می‌شه با  
خاطرات وداع کرد.

سیروس [چشمانش را می‌بندد]. این بوی نا این غروب رنگ پریده روی دیوارها، این نغمه،  
این نوا... کجای دنیا پیدا می‌کنی؟

فرخنده شده منم ساعتها نشسته‌م اینجا و رفتم تو هیروت. می‌شینم و مٹ الان تو  
چشمام رو می‌بندم و گوش می‌دم... [چشمانش را می‌بندد] گاهی، حس می‌کنم  
پژواک صدای بهمن رو می‌شنوم. نه بهمن بیست و پنج ساله، بهمنی که سیزده  
سالشه و چشم گذاشته تا فرخنده و سیروس شیش هفت ساله این پشت و  
پسله‌ها قایم بشن. همینطور که چشمام بسته است دستهامو دراز می‌کنم، هر آن  
انتظار دارم نوک انگشتانم لمسش کنند...

(سیروس دسته سوزن را از روی صفحه بر می‌دارد. سکوت. فرخنده چشم  
می‌گشاید.)

سیروس حالا که قرار به وداعه این خاطره‌ها رو همین جا چال کن برو! هوشی خان  
شونزده ساله مقیمه دیگه روحیه ما مردهای ابرونی رو نداره بشینه به تماشای  
آبغوره گرفتن زنها!

فرخنده تو نگران من نباش؛ دست به شوهرداریم لنگه نداره!

سیروس خلاصه حواست باشه کالای مرجوعی نشی!

فرخنده خیلی لوسی... [مشت بر سینه می‌کوبد] عاقت می‌کنم ننه. [بالحن پیرزنی بی دندان]  
اینقدر متلک بار این دختر طفل معصوم نکن، اونم خدایی داره. اون دنیا سر پل  
صراط، چنگ می‌ندازه یقعات رو می‌گیره ها...

سیروس [با لحن کودکی تخس] اهکی شاباجی خانوم! پیرهن ورزشی رو نمی‌بینی تنم؟  
بهمن داده پوشیدم.

- فرخنده [با همان لحن] پیره‌ن که شفیع روز محشر نمی‌شه خیر ندیده؟
- سیروس [با همان لحن] نه که . . . پیره‌ن ورزشکاریه، یقه نداره کسی بگیردش!  
(هر دو می‌خندند. سپس سکوت.)
- فرخنده [آه می‌کشد] هی بهمن دادشی. . . هنوز مامان شبها عکسش رو می‌ذاره کنار بالشش.
- سیروس جماعت مرده پرست. . . [از درون صندوقچه یک ساز دهنی - زنبورک - برمی‌دارد.] بس کنید دیگه ده سال یعنی یه عمر! زنبورک را ناشیانه به صدا در می‌آورد]
- فرخنده قبول کن سخت بود. چهلم بابا نشده، بهمن. تو که خبر نداشتی دیپلمت را گرفته نگرفته، ول کردی رفتی تهران. طفلی مامان. . . به زور لقمه دهنش می‌گذاشتم. سال قبل از ازدواجت که آوردمش تهران بستریش کردم. . . که دکترها گفتند از سوء تغذیه است. . . نه، تو یادت نیست. تو چنان از همه چیز و همه کس بریدی. . . خیلی سنگدلی سیروس؛ یه تلفن زدن خشک و خالی را هم از ما دریغ می‌کردی. گاهی می‌پرسید می‌گفتم مامان اخلاقشه، گرفتاره. . . مگه به خاله جون زنگ می‌زنه؟! [سیروس دست از نواختن می‌کشد.] بعله حضرت استاد. . . همه که نمی‌دونستن شما آلبوم خانوادگیتون رو عوض کردین [با سنگهایی که از صندوق بیرون می‌آورد یه قل دو قل بازی می‌کند.]
- سیروس من اون سالها توی کوما بودم. . . کابوس اون واقعه عین بختک به جونم افتاده بود.
- فرخنده بعد ما رو سرزنش میکنی؟ تو که مرد بودی اون طور [سرگرم بازی] حالا. . . از یه پیرزن چه انتظاری داری؟
- سیروس انتظار دارم روحیه‌اش رو نبازه، دختر بیست و هشت ساله. . . [سنگی را در هوا می‌قاپد.] پیرزن به حساب نمی‌آد!
- فرخنده چی؟ [سنگی را تهدید کنان به سوی او نشانه می‌رود] برو برو، از این کاکل سفیدت خجالت بکش.

- (سیروس خنده کنان پشت خمره پناه می‌گیرد. پس از لحظه‌ای دست فرخنده آرام پایین می‌آید.)
- سیروس [دهانه خمره را نگاه میکند.] یکی بود یکی نبود، یه خمره بود که سر گاو توش گیر کرده بود.
- فرخنده [با خنده] از اون بزدلی بگو که پاهام را ول کرد و در رفت.
- سیروس [سر درون خمره برده با لحن بچه‌گانه‌ای فریاد می‌زند.] سیروس... گیر کردم... بیارم بیرون... .
- فرخنده [غش و ریشه می‌رود.] بهمون نرسیده بود توی سرکه غرق شده بودم.
- سیروس [سر از خمره بیرون می‌آورد. جدی] چی گفتی؟
- فرخنده [با خنده] تا کمر رفتن توی خمره سهم من بود... لمبوندن کلم ترشها سهم تو.
- سیروس [داشتی درباره غرق شدن بهمون می‌گفتی.]
- فرخنده [با تعجب] نه... .
- سیروس [عصبی] گوش کن فرخنده! در مورد اون واقعه من به اندازه کافی خودم رو کشیدم زیر اخیه.
- فرخنده [من که چیزی نگفتم.]
- سیروس [با پرخاش] بیخود چو انداختن واسه نجات من شیرجه زد توی آب... من، ابداً... خودش کله شقی کرد.
- فرخنده [یه هو چت شد؟ ببین! اون دریاچه پشت سد... به هر حال... تابستونی نیست قربونی نگیره.] مکث کوتاه. سعی می‌کند موضوع را عوض کند.] دوست داری خمره رو بچرخونی؟
- سیروس [بچرخونم!؟]
- فرخنده [بالاخره نمی‌خوای پشت اونم یه سرکی بکشی؟]
- سیروس [با تغیر] چرا خیال می‌کنی... سرک می‌کشم؟

فرخنده ای بابا . . . [ اشاره به چرخاندن خمره می کند ] ضرری نداره . . . [ سیروس با تردید خمره را می چرخاند. روی بدنه خمره با زغال به شکل کودکانه ای چهره ای با دو شاخ بر سر، کشیده شده ] از بیچه ها کی گرگه؟ سیروس خرس گنده!

سیروس [ کنار خمره زانو زده و محو تماشای آن می خندد ] نچ نچ، اینجا رو . . . (سیروس متوجه مومهای روی دسته خمره می شود. فرخنده از پشت خمره تکه شمعی یافته، می آورد و با شادمانی سوی دیگر خمره زانو می زند. سیروس با فندک شمع را روشن می کند. فرخنده همچنان که می خندد شمع را روی دسته خمره کار می گذارد. سیروس به چهره او دقیق شده)

سیروس خیلی عوض شدی فرخنده.  
فرخنده [ با حجب ] چه می دونم. خودم که نمی فهمم [ مکث. برخاسته و دور می شود. ] تو هم کم عوض نشدی.

سیروس [ شمع را خاموش می کند ] شکسته شدم نه؟  
فرخنده وا، نه . . . [ شیشه مربایی آورده و به او تعارف می کند. سیروس با انگشت ناخنک می زند. ] حالا یه چیز می گم خوش خوشونت نشه. تازه قوام او مدی.

سیروس [ انگشت خود را می لیسد ] تازه؟!  
فرخنده آگه اخلاقت هم درست بود و . . . اینقدر زل نمی زدی به آدم . . .

سیروس [ شیشه مربا را می قاپد. ] جای امیدواری بود، هوم؟  
فرخنده گرمیت نکنه! [ شیشه مربا را از او می گیرد و دور می شود. پس از درنگی ] سهم خودته. گذاشته بودم برات بیارم تهران.

سیروس تهران؟  
فرخنده نترس . . . ! تو که آدرس جدیدت رو به کسی ندادی [ مکث کوتاه ] ای بد ذات! یعنی نمی او مدی فرودگاه؟

سیروس چرا چرا . . . از اون دورترهاش هم . . . می بینی که . . .  
فرخنده آ . . . آ . . . [ به نشانه شرمندگی انگشت به پیشانی می کشد ] باز بگی، از خجالت آب می شیم.



- فرخنده [ سر بلند کرده و قلاب را می‌بیند] فصل صید گذشته آقا.[سیروس به خود آمده، قلاب را جمع می‌کند.سکوت.فرخنده مشغول اثاثیه می‌شود.] جمع کردن اینا هم مکافاتیه.فردا شب رو بگو که خونه مون غلغله رومه. . . اگه بدونی، از همه خواهش کردم تهران نیان.خواهش خواهش،مگه قبول می‌کردن. گفتم بابا دو نم اشکه،چه اینجا پای رکاب اتوبوس چه تهران پای پله‌های هواپیما.[مکث کوتاه] سیروس،فکر نکنی خاله زنکم ولی به نظر می‌آد با نازی . . . مٹ اوایل. . .
- سیروس نه.ترمز کن !گرفتم چی می‌خوایی بگی .خب،خیلی واضح و صریح می‌گم و ادامه‌ش هم نمیدم.نازی اینا شیش ماهه رفتن فرانسه.اینم که شنیدی برگشته خود شایع کردم،بر نمی‌گرده.نقطه،تمام.
- فرخنده [با بهت] . . .
- سیروس در ضمن،فقط تو می‌دونی.
- فرخنده یعنی . . .
- سیروس یعنی از اونا فقط یه اسم تو شناسنامه‌ام مونده.  
(مکث کوتاه)
- فرخنده تو چی؟ نمی‌خوایی . . .؟
- سیروس من؟ نه.تازه همین روزها اولین کتابم در می‌آد.
- فرخنده [با تأسف] پس دفتر انتشاراتیش؟
- سیروس یه سال پیش سهامش رو فروخت؛بی اطلاع من. . . [فرخنده حرکتی پرسش آمیز می‌کند.] نه،با ناشر دیگه ای قرارداد بستم.
- فرخنده وای. . .
- سیروس نمی‌خوایی تبریک بگی؟
- فرخنده تبریک!؟. . . آها،تبریک تبریک، ایشا الله کتابهای بعدی.  
(سیروس بی اعتنا به فرخنده که به نقطه‌ای خیره مانده سر چوب ماهیگیری را داخل چمدان می‌کند و لباس سفید عروسی را بالا می‌آورد و در حالی که زمزمه می‌کند لباس را به رقص در می‌آورد.)

سیروس  
یه حمومی سیت بسازوم چل ستون چل پنجره، کج کلاخان توش بشینه با  
یراق و سلسله، یار مبارک بادا ایشالله مبارک بادا. آسمون پر ستاره چشمک  
بازی می‌کنه، دختر عمو با پسر عمو نومزدبازی...

(فرخنده به خود آمده برخاسته و با حالت تحکم آمیز که سیروس را به  
سکوت وامی‌دارد پیراهن را از سر چوب بر گرفته و در چمدان می‌گذارد.)

سیروس  
حیف. عروس ماهی چاق و چله‌ای بود!

فرخنده  
حیف مرواریدی بود که از صیدت گریخت!

سیروس  
بگو عروس ماهی هم مٹ میگو و خاویار صادرات غیر نفتی شده! چوب

ماهگیری را به گوشه‌ای پرتاب کرده و با خشم اثاثیه صندوق را به هم می‌ریزد.]

فرخنده  
کار منو زیاد نکن حضرت آقا، می‌خوایم بریم خونه مامانت.

سیروس  
[مجله‌ای را برداشته و ورق می‌زند.] اینا که دیگه مال خودمه.

فرخنده  
مطلبش ممکنه، اما مجله‌اش نه... سالهاست مشترکشم.

سیروس  
خیلی وقته چیز دندون گیری نداره. مدتهاست صفحه شعر و داستان رو دادن  
کسی دیگه.

فرخنده  
خبر دارم. [چند صفحه بریده مجله از چمدان بیرون آورده و نشان می‌دهد.] پس ستون

مشاور اجتماعی چی؟

سیروس  
[جا می‌خورد اما با تظاهر به فروتنی] ای بابا... قلم به مزدییه. [مجله را گشوده و با

تمسخر و لحن شاگرد مدرسه‌ایها صفحه‌ای را قرائت می‌کند:] جماعتی جوان متخصص و

تحصیل کرده هستیم اما مبتلا به بیرون روی روحی! زیرا با تحصیلات تمام و

کمال بیکاریم و آس و پاس. بعلاوه، عشق آتشینی هم به ماندن در این آب و

خاک داریم، چه بکنیم مشاور جان؟ [با لحن فاضل مآبانه] حضرات آتشینی! از

نزدیکی به موادی چون نفت و بنزین جداً اجتناب فرمائید. عرض می‌کنیم

تعاونی دل و جگرکی افتتاح نموده و با مدارک تحصیلی منقل باد بنزید.

فرخنده  
[تبسم کرده و از روی برگه‌هایی که در دست دارد می‌خواند.] دختری هستم بیست و سه

ساله، چندی پیش خواستگاری داشتم، این شخص همسایه دیوار به دیوار

نویسنده: ناصح کامگاری

ماست؛ از این رو بارها شاهد ایذا و آزار او نسبت به دختران محل بوده‌ام.  
مشتاق شنیدن نظر شما هستم. ف، نون.

سیروس [فاضل مآبانه] اتکا به نیروی انسانی محلی... [بشکن می‌زند] و دیوار به دیوار، نشانه خود اتکایی طرف و نبود چشمداشت به خارج و غیره و ذالک است. پس این یارو شایان تقدیر و تحسین...

فرخنده نه خیر... [ادامه مطلب را می‌خواند.] در پاسخ خانوم ف، نون از علامت سؤال . در اخذ تصمیم از مشاورت افراد معتمد و امین یاری جسته و در دادن پاسخ تعجیل ننمائید. خوشبختانه سن شما این فرصت را فراهم می‌سازد با احتمال پیشنهادهای آتی مواجه باشید.

سیروس یعنی بشین یه قل دو قل بازی تا احتمال پیشنهادهای آتی [صفحه مجله را از دست او می‌قاپد].

فرخنده [صفحه دیگری می‌خواند.] مشاور گرامی، تاکنون به خواستگارانم پاسخ مساعد نداده‌ام. نمیدانم باید تا به کی منفعل و منتظر ماند تا همای بخت دامن سعادت بر سر ما بگسترد؟

سیروس ها. . از اونهاست که نم کرده‌ای زیر سر داره! چی چی تجویز کردیم؟! با صفحه مجله موشک کاغذی می‌سازد.

فرخنده خانوم ف، نون از علامت سؤال، پایبندی بر آداب و عرف بدان معنی نیست که انزوا و انفعال پیشه کنید. اگر چه قاعده پیشنهاد ازدواج از سوی دختر مرسوم نیست، اما نمی‌توان به ضرس قاطع... کسی را از آن بر حذر داشت.

سیروس از اون نسخه‌هاست که نه کور می‌کنه نه شفا می‌ده. [موشک کاغذی را پرتاب می‌کند].

فرخنده [زیر لب] ای بابا. . حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت، طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود.

(سکوت. سیروس یکه خورده، خود را می‌بازد.)

سیروس هوم، پس نسخه برای آشنا پیچیده بودم؛ برای دخترخاله‌ای که چند ماه بعد توی پیاده روی بزرگراه. . [به سوی موشک کاغذی رفته، تاش آن را می‌گشاید و

نویسنده: ناصح کامگاری

می‌نگرد. زیر لب [ف، نون. . . با اون بستنی چویش و اون پیشنهاد واضح  
وصریحش ... نهج نهج . . . حدس هم نمی‌زدم.

فرخنده عوضش دیگه می‌تونستی به این جور نامه‌ها به ضرس قاطع جواب  
بدی! [کاغذها را جمع می‌کند.] وخی جونم، وخی وسایل را مرتب کنیم، این همه  
راه... تا برسیم دست پخت خاله جون از دهن افتاده.

سیروس می‌ترسم این دست پخت خاله جون تو دهن بعضی‌ها رو بسوزونه.  
فرخنده چه می‌دونی؟ شاید هم تا حالا سوزونده که برای مامانت کارت تشکر  
فرستاده

سیروس یه کارت پستال خشک و خالی! برای بیزنس بین المللی خاله جونت حق العمل  
ناچیزیه.

فرخنده پاشو بابا. . . پاشو از پشت سرت کیسه نعنا خشک رو پیدا کن.

سیروس همینه. . . فرخنده‌ای که من یادمه؛ همیشه دست به کمر دستور می‌داد!

فرخنده می‌بینم و رفتی تنبل خان؟! [کیسه را یافته و در چمدان جا می‌دهد. سیروس در سمتی دیگر

مشغول و ارسی اثاثیه است] نمی‌خواد، پیدا کردم. تأخیر فاز داری چرا؟! [مکث کوتاه. به  
تندی حرف را عوض می‌کند.] هوشمند عاشق آتش کشکه، آتش کشک هم بی نعنا  
داغ یعنی کشک.

سیروس فکر می‌کردم عاشق آتش کشک خاله‌ته!

فرخنده اون که صد البته.

سیروس لابد غذاهای چرب و چیلی اونجا دلش رو زده هوس ولیمه وطنی کرده!

فرخنده [پس از مکثی] پسر خاله قربونتم، صدقه بلا گردونتم، آتیش سر قلیونتم، رفیق راه

تهرونتم. . . لنترانی نموند بار ما نکنی.

(سیروس بی‌اعتنا مشغول جستجو است. فرخنده کمی عصبی، دو سنگ

یه قول دو قول برداشته برهم می‌کوبد.)

سیروس هیچ به فکر نیستین با رفتنتون پشت سر چی رو خراب می‌کنین.

فرخنده [ضربه می‌زند.] اونجا امکان فعالیت دارم ... اونجا پوکه.

- سیروس  
لابد با جمع آوری آداب و رسوم خلایق اسکاندیناوی؟  
فرخنده  
[ضربه می‌زند]. بهتر از شال و کلاه بافتنه که.
- سیروس  
[مشغول جستجو] پس... اون همه فیش تحقیق چیه گوشه چمدون؟  
فرخنده  
خونه شیر بالاتره، بالاتره. [محکتر ضربه می‌زند].
- سیروس  
چی؟... [چوبهای الک دولک را یافته و با آنها بازی می‌کند]. خاله می‌مونه و این خونه  
درندشت... چوب که زمین بخوره؟
- فرخنده  
[از ضربه زدن دست می‌کشد]. تاپو شده... تو نگران منی یا خاله‌ات؟  
سیروس  
هر دو... [چوبها را رها کرده و به جستجو ادامه می‌دهد]. بیشتر تو.
- فرخنده  
[ضربه می‌زند]. من فرصت تعلل و تردید ندارم.  
سیروس  
پس... همینطور الله بختکی؟
- فرخنده  
[محکتر می‌کوبد]. دستمال ما سوخته شده از گلابتون دوخته شده، خونه شیر  
بالاتره، بالاتره
- سیروس  
[سرگرم جستجو] این بازی یادم نمی‌آد.  
فرخنده بگرد! [ضربه‌ها آرامتر می‌شود]. همیشه با تأخیر یادت می‌آد... اونجا پوکه.
- سیروس  
[به گوشه‌ای اشاره می‌کند]. اینجا پوکه؟  
فرخنده  
بعله پوکه بعله پوکه. [با عصبیت ضربه می‌زند]. دق دقه سنگه اینجا، شهر فرنگه  
اینجا، سنگه که سنگ رو می‌شکنه، سنبه تفنگ رو می‌شکنه، خونه شیر بالاتره  
بالاتر.
- سیروس  
[سیروس از جستجو دست کشیده و نزدیک می‌شود هر چه نزدیکتر می‌آید صدای ضربه‌ها  
آرامتر می‌شود]. دنبال چی می‌گردی؟  
سیروس  
چیز خاصی که نه. [کنار چمدان می‌ایستد].
- فرخنده  
[ز ضربه زدن دست برمی‌دارد]. خب؟
- سیروس  
یه دفترچه جلد خاکستری بود... یادته...؟  
فرخنده  
دفترچه شعرهای بهمن! دق دق سنگ که قطع شد، یعنی نزدیک شده‌ای.

- سیروس [ گیج ] ها ؟ [ فرخنده دفترچه را از چمدان بیرون می آورد. ] آها ، خودشه . [ با اشتیاق دفترچه را می قاپد. ]
- فرخنده چرا می گی الله بختگی ؟ مامانت خونواده شون رو می شناسه .
- سیروس [ سرگرم ورق زدن دفترچه ] اوهوم . . . فرخنده! بهمن یکی از شعرهاش رو به من تقدیم کرده بود...؟
- فرخنده خیلی از شعرهای بهمن که به دیگران تقدیم شدن رونوشتی ندارند .
- سیروس ا ؟ چه جالب! [ دفترچه را داخل چمدان می اندازد. ]
- فرخنده همین!؟
- سیروس فقط می خواستم یه نگاهی بندازم .
- فرخنده تو که نسخه اصلی اون شعر رو داری؟
- سیروس نه، نه متأسفانه. . . یعنی نمی دونم کی و کجا گم و گور شد .
- فرخنده [ پس از مکثی کوتاه با لبخند ] ببینم اهل مشتلق دادن هستی یا نه؟
- سیروس [ با تردید ] تا مزده چی باشه؟
- فرخنده خب، اول. . . (اشاره به جمع آوری وسایل می کند. سیروس مطیع، چند تکه از وسایل را برمی دارد) من تعداد کمی از شعرهای بهمن رو حفظم . اما اون یکی استثناست .
- سیروس [از تعجب میخکوب می شود. ] چطور؟ مگه نگفتی رونوشتی، چیزی. . .؟
- فرخنده قربون حواس جمع! کم با اون شعر تقدیمی قمپز در می کردی؟ به زمین و زمان فخر می فروختی. بس که برام خونده بودی حفظم شده بود .
- سیروس شعر بلندی بود، ده سال هم گذشته . . .
- فرخنده خواهش می کنم . . . حافظه من زبانزد فامیله. شب که رسیدیم برات می آرم روی کاغذ... چه ته؟ خسته ای؟ الهی بمیرم، یه چیکه آب ندادم گلوت رو تازه کنی. [ از پله ها بالا می رود. ]
- سیروس . . . فرخنده
- فرخنده [خارج می شود. از بیرون] زود برمی گردم.

نویسنده: ناصح کامگاری

(سیروس غرق تفکر بر جا می ماند. سپس بی اختیار صفحه دیگری آورده و روی گرامافون می گذارد و روشن می کند. ناگهان به سوی چمدان می رود، اما با سردرگمی بازگشته و روی کرسی می نشیند. برخاسته بی قرار قدم می زند. با شنیدن صدای پای فرخنده نشست و حفظ ظاهر می کند. فرخنده سینی در دست وارد می شود. در سینی استکان چای، قندان بلور، کاسه ماست و چند گرده نان محلی دیده می شود. مکث. سیروس با بهت به او خیره مانده. فرخنده با حجب نگاهش را می دزدد. سیروس به خود می آید.)

تمرینیه؟

سیروس

[سینی را در برابر او می گذارد.] اسباب شرمندگی... قدیما ماست محلی دوست داشتی.

فرخنده

به... با نون شیرمال، عاشقش. یک دو پر گلپر هم باشه نور علی نوره.

سیروس

اون هم به چشم. [از کیسه گلپر آورده و روی ماست می ریزد.]

فرخنده

مرد ایرونی همینه دیگه، عالم بشریت عشق رو در چی می شناسه، ما در چی؟ ماست تغاری و آش کشک و امثالهم!

سیروس

سیروس...

فرخنده

...عوض مسائل اساسی و زیربنایی... بگو!

سیروس

می گم، سختت نیس؟ دوری از نازی؟

فرخنده

[لقمه در دست می ماند.] هوم نچ، نه سخت تر از تحمل دوری بچه. اونم... به جای اسمش می گم بچه، چند وقت دیگه م به جای کلمه بچه می گم اون. شاید فراموشم شد.

سیروس

وا، مگه میشه؟ پاره تنته.

فرخنده

پاره ای که از تن کنده شده رفته، مٹ یه زخم.

سیروس

بپا سیروس! هر زخمی التیام نداره ها.

فرخنده

[با خشم] مگه خودت غیر این می کنی؟ هر کدوم میرین یه بخشی از وجود ما را می برین، یه تکه که کنده می شه، یه زخم، که اگه ترمیم هم بشه باز جاش می مونه. [با اشاره ای مشخص به او] تازه... بعضی تکه ها حکم سلولهای مغز رو دارند. از دست بدی ترمیم شدنش با کرام الکاتبینه.

سیروس



می‌دونی چیه؟ معامله‌ای که خاله خان باجیها توی سبزی فروشی سر کوچه  
سپروس  
جوش بدن، نه محل اعتباره، نه قابل اعتماد.

معامله کدومه ستون مشاوره اجتماعی؟ مامانت با مادرش سالهاست دوره دارن.  
فرخنده  
..

ببین...  
سپروس  
صحبت کردیم، نامه نوشته، نامه دادم، عکس فرستاده...  
فرخنده

تو هم تا عکس طرف رو دیدی آب از لب و لوچوات سرازیر شد!  
سپروس  
[با تغیر] گیرم که اینطور، به کسی چه مربوط؟ [سکوت طولانی] نمی‌خوام بگم کشته  
فرخنده  
مرده همیم، اما...  
سپروس

اما می‌خواهی با یه عکس تا آخر عمر زندگی کنی.  
فرخنده  
اوا، می‌گم مکاتبه داشتیم. [مکث کوتاه] عکس عکس ... مگه عکس چه‌شه؟ [توجیه  
می‌تراشد.] تازه ... شیرین هم با دیدن یه عکس شیفته خسرو پرویز شد.

هاها... [تلنگری به سر خود می‌زند. با تأکید] تو که سر جهازیت اینجاته. اونم که مرخصه!  
سپروس  
دگر باره چو شیرین دیده بر کرد  
فرخنده

در آن تمثال روحانی نظر کرد  
به پرواز اندر آمد مرغ جانش  
فرو بست از سخن گفتن زبانش  
(نظامی گنجوی)

تو هم لنگه عشقهای جاودانه، مرغ جونت... [با سوت] به پرواز اوندر آمد.  
سپروس

اوهوم. پس فردا نه پسون فردا. یه بای بای پای پله هواپیما و... یا بخت و یا  
فرخنده  
اقبال.

نشد هم نشد.  
سپروس

نه که همه عشقهای اینجا جاودانه‌ان؟!  
فرخنده

پس برات مهم نیس مٹ من بشی.  
سپروس

ای وای خدا نکنه. [مکث] می‌خوام بگم ایشالله به همین زودیها نازی هم از خر  
فرخنده  
شیطون می‌آد پایین و ...

- سیروس  
خر شیطون نیس، مرکب مراده! برای تاختن هم یه مانع داره، که اون هم وکالت  
فرستاده با طی تشریفات قانونی از سر راهش بردارم.
- فرخنده  
نچ نچ . . . [مکت] طفلی نازی.
- سیروس  
تو دلت برای اون می سوزه؟
- فرخنده  
تو، به هر حال مردی.
- سیروس  
یعنی چه؟ مگه مرد احساس نداره؟
- فرخنده  
نه اینکه نداره، چرا. ولی عاطفه و احساسش رو صرف . . . صرف تغار ماست  
می کنه.
- سیروس  
ای دم بریده، خوب زبون درآوردی.
- فرخنده  
شکر خدا زبونمون از اول هم نقص نداشت. [زیرلب] نقصش هم در همینه، که  
به کام در کشیده به.
- سیروس  
اینطور که پیداس همین مختصر عضله با یه چرخش واضح و صریح هوشی  
خان کپکناک رو از راه به در کرده!
- فرخنده  
نه قربون یه بار از این غلطها کردیم برای هفت پشتمون بسته.
- سیروس  
هنوز هم دیر نیست.
- فرخنده  
[به فضای تاریک بیرون می نگرد]. چرا چرا، خیلی دیره. [وسایل را جمع می کند و چمدان را  
می بندد]. پاشو شب شد. مامانم را نمی شناسی؟ دلواپس بشه . . .
- سیروس  
تازه صحبتمون گل انداخته بود. . . باشه، بمونه فردا.
- فرخنده  
قبول. فردا صبح همگی می ریم سر خاک بهمن، توی راه باید سیر تا پیاز رو  
برایم تعریف کنی.
- سیروس  
نچ، حوصله اش رو ندارم.
- فرخنده  
ای بد ذات! یعنی دیگه حوصله هم کلامی با ما رو نداری؟
- سیروس  
چرا، اما بیشتر خواهان شنیدنم.
- فرخنده  
چی می خوایی بشنوی؟ [مکت کوتاه]
- سیروس  
یه بار دیگه. . . یه پیشنهاد، یه سوال، از اون سوالهای واضح و صریح.

- فرخنده [زیر لب] هه، یا سخن دانسته گویی ای مرد بخرد یا خموش.
- سیروس اینجا، تو همین مملکت، موقعیتهای زیادی برات هست ... و چشمهای مراقبی .
- ..
- فرخنده بعله، اما نه با نگاهی پر از عشق و احترام. [به نقطه‌ای خیره می‌ماند.] موقعیت موقعیت ... موقعیت شایسته‌ی من اون لات عربده کش دیوار به دیوار مون نبود که دخترهای محل از ترسش راه کج می‌کردن.
- سیروس نه، منظور. . . منظور موقعیتی که . . . که شیرین داشت، فقط اگه مکنت خسرو رو به مسکنت فرهاد ترجیح نمی‌داد.
- فرخنده هوم، سکنای دل شیرین عشق بود، چه در کوشک خسرو چه در کلبه فرهاد.
- سیروس [با بی صبری] خب . . . !
- فرخنده سرگستگی و آواره‌گی امثال شیرین از ناچاریه، از فراق عاشقی مثل فرهاد.
- سیروس از خودتون بفرمایین شیرین خانوم محقق و متفکر!
- (مکث)
- فرخنده من فرهادی به خود ندیدم، درد اینه!
- سیروس [با اشاره ای به خود] شاید نگاه نمی‌کنی؟!
- فرخنده باتبسمی مادرانه [چرا، نگاه میکنم. فقط پسر خاله م رو می بینم .
- سیروس آها آها، خب... ؟
- فرخنده اصول دین می‌پرسی؟ پسر خاله م پسر خالمه؛ می‌خوام پسر خاله م هم باقی بمونه، هیچ هم جایگزین کس دیگه ش نمی‌کنم.
- سیروس [بی حوصله چوب‌الک را برداشته روی کرسی میکوبد.] یک کلام؟!
- فرخنده مخلص کلام! من جوای جایگاه شایسته‌ی خودمم نه جایگزینی کسی دیگه.
- (مکث.)

سیروس میدونی فرخنده؟ این اخلاقت به بهمن رفته. بر عکس تو، من اصلاً اهل روشنفکر بازی و قلمبه‌گوییهای ماورای لیسانس نیستم ... شماهایی که وقتی سر قوز می‌افتین ثابت کنین ماست سیاهه، چنان صغرا کبرا به خورد خلق الله میدین که

جماعت از دم دچار کور رنگی بشن ؛ بگن اا راست می گه سیاهه .[با تمسخر  
انگشت در کاسه ی ماست زده ،آن را بالا میگیرد.] اصلاً سیاهی یعنی این.

فرخنده گرک جان تو حرف حسابت چیه؟

سیروس سر چوب الک را زیر چانه ی او می گذارد.[ من می گم یه نه بگو نه ماه به دل نکش!  
فرخنده خُب منم دارم میگم نه.

سیروس به من نه.

فرخنده خُب منم به تو می گم نه ! [چوب الک را از دست او بیرون کشیده ،با آن بازی می کند].  
سیروس [پس از مکثی عصبی] بازیه ؟

فرخنده زندگی همه ش بازیه ،بازی هم فقط دوره ی بچگی شیرینه.

سیروس هه،تو فولکور فیش میکردی یا فلسفه؟! [مکث کوتاه] اصلاً میدونی چیه ؟اگه عزم  
کنم نری، نمی ری.

فرخنده وا،نکنه خفه م می کنی !؟

سیروس نه؛خفتت رو میگیرم.[از جیب گذرنامه را درآورده و با دست دیگر فندکش را روشن  
میکند.]

فرخنده دیوونه نشو...

سیروس اینم فیش کن ؛چراغی که به خانه رواست به مسجد حرومه ! [شعله را به گذرنامه  
نزدیک میکند.]

فرخنده [با تحکم] سیروس...

( فرخنده چوب الک را رها کرده و آرام،اما با نگاهی مسلط جلو رفته و دستش را برای پس گرفتن گذرنامه  
دراز میکند .مکث.سیروس گذرنامه و فندک را رها میکند .فرخنده هر دو را از زمین می قاپد  
فندک را به سوی او میگیرد.سیروس رو بر می گرداند.)

سیروس اونی که تو همین آب و خاک بهش نیاز هست . . . نه اصلاً هر کی که دلی رو  
به بند کشیده حقه ممنوع الخروج بشه!

فرخنده ای آقا جون . . . بخاطر دلبستگی مردم رو به بند نمی کشند که ! [فندک را در جیب  
می گذارد.]

سیروس  
تو خودت خودت رو به بند کشیدی. توی این دخمه نمود، بس که لای ترشی  
و لپته پلکیدی بوشون به تنت نشست و همین که کور سوی نوری تابید عبد و  
عبید و مات و متحیرش شدی.

فرخنده  
بهمن داداشی یادم داد برج عاج نشین نباشم. خو کردم به این زیرزمین که هر  
گوشه اش رنگ روزی از زندگی و گذشته مو داره. این زیرزمین برج بلند منه.

سیروس  
و حالا . . . [چمدان را برداشته، بازسازی می کند]. شاهزاده ای آمده بر خنگی  
سوار، پوشیده شولای زربافت پرنگین و نگار- تیزتک تاخته تا برجک و  
بارو، در هما ورود با دو صد لشکر جادو- میان بسته بکشست در دخمه ی  
افسون، دید بنشسته محو سراب دختر مفتون- پیش آمد سوار و سودایی به سر  
دارد، که بند دست و بخت دختر را به چنگ آرد خیره شد دختر به آن قامت  
چون خدنگ، بر باد رفت سرابش یکسره بیدرنگ- یقین کرد بدانست که این  
هیبت هیولایی- به نیرنگ آراسته ظاهری اهورایی- خلاصه . . . ببرد دختر را به  
شهر قصرهای رنگینش، شهر چشمه ها و باغها؛ بستان ریاحینش- اما چه حاصل؟  
که آب چشمه هاش خونی است؟ چه خونی؟ خون خلق سخت کوش  
سرزمینهایی است - دیار آسیا که هیولا قرنهای سَمکوب می کرده، زاشک و خون  
ما سنگ آسیابش سیراب می کرده- قصرهای با شکوه شهر و بندبند آن  
عمارتها، از ملات خاک و خون ملک ما شده بر پا- چه سحری بچه ها آری چه  
افسونی؟! چه خیال خامی؛ رویا و سراب باژگونی- کجا چشم حقیقت بین و بینا  
داشت پری افسر، با دل گریبان چاک هرزه پوی خیره سر، از چه رو بنهاد مهر  
در کابین چنین خصمی، بشد مفتون چنین شاهی؛ مقهور چنین دیو تبهکاری. . .  
؟

(مکث. فرخنده در خود فرو رفته.)

فرخنده  
[سر بر می دارد. با استغاثه] باز همون دوراهی! نمی دونم. [مکث کوتاه] سیروس؟

[پرسشگرانه به او می نگرد.]

سیروس  
او هوم؟ آره!

فرخنده [نفس آسوده‌ای می‌کشد.] زنده ست هنوز پژواک این صدا، انگار . . . سرنوشت منو  
پیش بینی کرده.

سیروس شاید این قصه تو را سر عقل بیاره!

فرخنده [با لبخندی مهر آمیز نزدیک می‌شود.] عالیه.

سیروس [با فخر و غرور سر فرود می‌آورد.] ممنون.

فرخنده [متعجب] منظورت چیه!؟

سیروس پری جادو شده، قصه‌ای برای نوجوانان، کتابمه.

فرخنده [یکه می‌خورد.] چاپ کردی!؟ کتاب تو!؟

سیروس اوهوم. فعلاً تو پخشه، چهار صبح دیگه روی پیشخون!

فرخنده [روی برمی‌گرداند.] بریم! هرچه جمع کردم بسه.

سیروس یعنی تأثیرش اینقدر آنی بود!؟

فرخنده [با خشمی فرو خورده] افسوس نازی رفت و از این شاهکارت بیخبر موند.

سیروس بره گم شه از گل بی لیاقت. . . چقدر نصیحتش کردم، بماند. حالا من هیچ.

بهمن هم جای من بود به زور دگنک نمی‌تونست حرف تو کله پر بادش فرو  
کنه.

فرخنده [با پوزخند] بهمین با همه نازنینی‌ش یه اشکال جزئی داشت اونم این بود که

خیلی قَدَر بود، تک بود؛ عین الماس، طوری که به خرده شیشه‌های بدلی دور و

برش مجال تابش و تظاهر نمی‌داد. . . بهمین و خشونت!؟ بهمین و

زورگویی!؟ هه، یه نگاه پرسنده‌ش ذهن عیلت رو وامی‌داشت به

استدلال. [تحقیر آمیز] خواهش می‌کنم تو یکی پا توی کفش بهمین نکن.

سیروس یعنی چه؟ یعنی من خودم فهم و شعور ندارم، رفتار بهمین رو قالب می‌زنم؟

فرخنده رفتارش!؟ هه، محال ممکنه! بخوای هم نمی‌تونی. تقلید بو قلمونه از طاووس،

مقایسه خرمهره‌س با یاقوت! اما این قصه‌ات، همون شعر بهمینه، هر بند و هر

واژه‌ش.

سیروس مزخرف می‌گی. . . ها، ها، کو دلالت؟ کو مدرک؟

فرخنده [بریده‌های مجله را در چنگ می‌فشارد.] مدرک از این مستندتر؟ هر نوسواد تازه به مکتب رفته‌ای فرق این نثر رو با اون شعر می‌فهمه. [مجله را گوشه‌ای می‌اندازد.] همین!؟ . . . مصراعهای شعر بهمن رو مسلسل چیدی کنار هم؛ شد قصه!؟ بند بند اون شعر رو من از حفظم.

سیروس نه این قصه دُخلی به اون شعر داره و نه من دینی به بهمن.  
فرخنده حقا که توی غرقابی. این بار ناجیت کیه؟ هه ... دروغ ماست نیس به سبیلت بماسه!

سیروس [با دستپاچگی دستی بر دهان می‌کشد.] خودت هم عین همین کار رو با فیش‌ها می‌کنی.

فرخنده جدی!؟ [با خشم چمدان را گشوده، با دستی پیراهن سفید را کنار زده و با دست دیگر بسته‌ای فیش تحقیق جلوی صورت او می‌گیرد.] نگاه کن! عنوان پژوهش، نام محققش.

سیروس [دور شده و خود را با روشن کردن گرامافون سرگرم می‌کند. صدای نامفهوم و خشدار آهنگی به گوش می‌رسد.] منصرف شو فرخنده، بمون! هم ناشر آشنا سراغ دارم هم پارتی هم پخش. اصلاً خودم سرمایه گذاری می‌کنم، ها؟ سرمایه‌ش از من؛ برات چاپ‌شون می‌کنم.

فرخنده کاش نمی‌اومدی سیروس! حیف ... می‌تونستم تصویر خوبی ازت با خودم ببرم.

سیروس خب بمون تا تصویر من خوب بمونه.

فرخنده [با تبسمی تلخ] متأسفم.

سیروس [با قلدری] د از چی می‌ترسی تو...؟

فرخنده [ایستاده با دسته فیش‌ها در دستی و پیراهن سفید در دست دیگر. خیره و مبهوت] بچه بغل دده سیاه جیغ می‌کشید، دده گفت چه‌ته جونم؟ گفت می‌ترسم. گفت نترس خودم این جام. بچه گفت همون... از خود تو می‌ترسم!

سیروس [ناگهان با خشم دسته‌ی فیش‌ها را قاپیده به هوا می‌پراکند.] نمی‌ذارم.

فرخنده [با تمسخر] طبل تو خالی... .

سیروس	چموشی نکن! [تهدید کنان جلو می‌آید.] یا اینکه من می‌گم یا هیچی.
فرخنده	[عقب می‌رود.] بدترش نکن.
سیروس	به زبون خوش گفتم نمی‌ذارم.
فرخنده	نمی‌تونی.
سیروس	می‌بینی. [هجوم می‌آورد]
فرخنده	[پیراهن سفید را به طرف صورت او پرتاب می‌کند.] دزد بی حیثیت.
سیروس	[با خشم پیراهن را از جلوی صورت پس می‌زند.] کله خر پر مدعا.
	(سیروس با یک خیز چوب ماهیگیری را برداشته و با لبخندی تهاجمی نزدیک می‌شود. فرخنده بی دفاع عقب عقب می‌رود. در اولین چرخش، چوب ماهیگیری به چراغ خورده، نور می‌رود. سوزن روی خط صفحه افتاده آوایی تکرار می‌شود، در حالی که صدای زدو خورد و کشمکش در تاریکی شنیده می‌شود. صدای جیغ کوتاه فرخنده لحظه‌ای به گوش می‌رسد. سپس فقط صدای گرامافون. لحظاتی تاریکی و بعد، دستی فندک را روشن می‌کند. نور خفیفی می‌آید. فرخنده فندک در دست به چراغ نگاه می‌کند. چمدان واژگون شده. اثاثیه در اطراف پراکنده‌اند و آویزهای خشکبار گسیخته شده. سیروس با موهای آشفته روی کرسی نشسته است. فرخنده افتان و خیزان به سوی خمره رفته شمع را روشن می‌کند. نور بیشتر می‌شود. سیروس سوزن را از روی صفحه برمی‌دارد.
سیروس	فرخنده. . .
فرخنده	س س س س . . . [سکوت. به سوی پیراهن سفید رفته و آن را از روی زمین برمی‌دارد با دقت به لکه خون روی آن می‌نگرد. مکث. سپس به سرعت پیراهن و دیگر وسایل را در چمدان می‌گذارد.]
	(سیروس در جای خود جابجا می‌شود.)
فرخنده	س س س س . . . [با تأکید دندان شکسته ای را از دهان درآورده و در چمدان جای می‌دهد و در آن را می‌بندد. مکث. به آرامی چمدان را برداشته و از پله‌ها بالا می‌رود مکث. بر بلندای پله‌ها ایستاده و رو به زیرزمین، به علامت وداع دستش را به اهتزاز در می‌آورد. مکث. چمدان را در آستانه در به جا نهاده و به تندی از نظر ناپدید می‌شود.]

## در فراق فرهاد ۲۸

### نویسنده: ناصح کامگاری

سیروس سیگاری بر لب می‌گذارد. جیبهایش را می‌کاود. سپس اطراف را می‌نگرد و چند برگه‌ی فیش را از زمین برمی‌دارد، اما فندک را نمی‌یابد. متوجه خمره شده، به سوی آن رفته و در برابر آن زانو می‌زند. برگه‌ای فیش را با شعله‌ی شمع آتش زده و سیگارش را با کاغذ شعله‌ور می‌گیراند و کاغذ را درون خمره می‌اندازد. سپس به نقش دیو روی خمره دقیق می‌شود. صدای هق‌هق گریه‌ی فرخنده از بیرون شنیده می‌شود. با کاهش نور، با اولین دودی که سیروس بر می‌آورد، شعله شمع خاموش می‌شود. سپس تاریکی...

آذر ۷۵-اسفند ۷۶

هرگونه اجرا منوط است به اجازه نویسنده به نشانی تهران - صندوق پستی ۱۸۱-۱۳۱۸۵

**all rights reserved**

### **STAGE RIGHTS**

According to international law you can't produce a play until you've got the author's permission. So please contact me - [m@yaghoubee.com](mailto:m@yaghoubee.com)

معرفی نویسنده:

ناصر کامگاری، نمایش‌نامه‌نویس، کارگردان و طراح صحنه، متولد ۱۳۴۲  
فارغ‌التحصیل کارشناسی ارشد ادبیات نمایشی و کارشناسی طراحی صحنه  
تالیفات: سی اسفند سال کبیسه، در فراق فرهاد، پیش از حضور یلدا، سر به ازای سرنیزه، نخل و  
کوسه، شیری که می‌غرید، ماهی با تالاب گریخته ( زیر چاپ )  
ترجمه‌ها: پیش از صبحانه ( یوجین اونیل )